

• جازمین دارزنیک • ترجمهٔ علی مجتهدزاده •

ترانهٔ مرغ اسیر



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

کوچه‌ای هست که در آنجا
 پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
 با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
 به تبسم‌های معصوم دختر کی میان‌دیشند که یکشب او را
 باد با خود برد

از دفتر تولدی دیگر

خوب یادم نیست ولی گمانم دیگر آخرهای دوران کودکی‌ام بود. شاید اگر
 می‌دانستم آنجا چه خبر است هیچ‌وقت پا نمی‌شدم با مادرم به آن خانه «ته شهر»
 بروم. که اگر می‌فهمیدم چه در سر آن‌هاست شاید زودتر عقب‌گرد می‌کردم و قبل از
 اینکه مادرم آن کوبه در را به صدا در بیاورد، فرار می‌کردم. نمی‌دانم، شاید. تازه شانزده
 سالم تمام شده بود و به چشم همه، موجودی شر و شیطان به حساب می‌آمدم اما در
 آن روز زمستانی که با خواهرم زیر آسمان آبی و صاف تهران قدم برمی‌داشتیم، هنوز
 نمی‌دانستم که چه در انتظارم است و از فرار و رهایی هم به شدت هراس داشتم.
 از صبح، من و خواهر و مادرم با چادر از خانه بیرون زده بودیم. برایم عجیب بود.

من و خواهرم هیچ وقت چادر سر نکرده بودیم و مادرم هم فقط موقع نماز خواندن چادر به سر می انداخت. چادری پنبه‌ای و سفید با گل‌های صورتی کم‌رنگ. اما چادری که آن روز به من و خواهرم پوران داد، چیز دیگری بود: مشکی و سنگین، از آن‌ها که فقط روی سر پیرزن‌ها دیده بودم.

به ما گفت: «سرتان کنید.»

لابد قرار بود به حرمی جایی برویم و از گناهانمان توبه کنیم چون مادرم مُصر بود که حتماً چادر را بپوشیم و این هم تنها چیزی بود که در توجیه رفتارش به ذهنم می‌رسید. چادر را به سر کشیدم و توی آینه نگاه کردم. دخترک لاغری را دیدم که با رنگ پریده و موهای چتری انگار می‌خواست از زیر چادر بیرون بزند.

بعد پوران را تماشا کردم که چطوری چادر را سر می‌کند. او هم یکدفعه توی چادر کوچک شد و کلی تغییر کرد. زیر چشمانش از بی‌خوابی گود افتاده و پای چشم‌پیش هم کبود شده بود.

با خودم گفتم لابد او هم تنبیه شده.

با خواهرم از سر جوی یخ‌زده وسط خیابان و چاله‌ها می‌پریدیم که مادرم سرمان داد زد: «نیفتید تو خوب!» از چند کوچه گذشتیم و به اولین چارواداری رسیدیم که توی بارش صیفی‌جات و کاسه‌بشقاب داشت و بلند جار می‌زد. نزدیک خیابان پهلوی، مادرم درشکه گرفت و سوار شدیم.

عقب درشکه با مصیبت کنار هم نشسته بودیم. برای هر سه نفرمان جا نبود. مادرم رویش را پوشاند و خودش را جلو کشید و به درشکه‌چی چیزی گفت. او با تعجب نگاهی کرد و گفت: «مطمئنید می‌خواهید برید اونجا؟» بعد با ناراحتی کمی جابجا شد و گفت: «ببخشیدها، ولی اونجا مناسب حال خانم‌هایی مثل شما نیست.» مادرم چیزی به او گفت که من نشنیدم. درشکه‌چی هم شال‌گردنش را به یک دست محکم کرد و به دست دیگر صدای شلاقش را درآورد و اسب توی خیابان به راه افتاد.

آهسته پرسیدم: «کجا می‌ریم؟» و آرام چندبار به خواهرم سقلمه زدیم ولی او اصلاً مرا نگاه نمی‌کرد. توی نشیمن درشکه فرورفته و با درماندگی به کف دست‌هایش خیره شده بود.

هنوز ساعت از ده نگذشته و خیابان پر آدم‌هایی شده بود که بیشترشان زن بودند و به طرف بازار راه می‌کشیدند. صف جلوی نانواپی دراز و پیچ خورده بود و نان تازه در دست مردها بخار می‌کرد. وسط خیابان، پسری دو کوزه بزرگ به سر و دست گرفته بود و تند راه می‌رفت. در سکوت از خیابان اصلی جدا شدیم و به محله‌ای پیچیدیم که من نمی‌شناختم. درشکه کهنه تلق و تولوق کنان از کوچه‌ها می‌گذشت و به جاهایی پا می‌گذاشت که دیگر کاملاً برایم غریبه بود. دست کم دو فرسخی رفتیم و از یک ایستگاه راه‌آهن هم گذشتیم و حالا دیگر از زنگ تیز برخوردار نعل اسب روی سنگفرش خبری نبود و خاک نرم، صدای آن را در خود فرو می‌داد. این یعنی به جنوب شهر رسیده بودیم، محله فقرا.

گنداب‌های بزرگ، آشغال، سگ‌های ولگرد و گداها همه جا دیده می‌شدند و نمی‌شد آن‌ها را ندید. از آدم‌های دوروبر ما هیچ کس پایش را اینجا نمی‌گذاشت و به همین خاطر دلم می‌خواست همه‌چیز را ببینم. می‌خواستم بفهمم.

مادرم صدایم زد: «پیشت! این جوری زل زن!» بعد سقلمه‌ای بهم زد و مرا عقب کشید و به پشتی چسباند. سر یک تقاطع مجبور شدیم بایستیم تا یک خرکچی حیوان‌هایش را از خیابان رد کند. همه خانه‌ها کاهگلی بودند و سقف شیروانی داشتند و کوچه‌ها هم پر از چاله چوله بود. به این منطقه می‌گفتند «ته شهر» ولی من دلیل این نامگذاری را مدت‌ها بعد فهمیدم.

درشکه‌چی گوشه‌ای نگه داشت و باز پرسید: «خانم، مطمئنید دیگه؟» مادرم با دلواپسی سری تکان داد و کرایه را حساب کرد.

از روی رکاب درشکه که پا به کوچه گذاشتم، بویی غریب در مشامم پیچید - آمیزه‌ای از خاک و دود و نجاست. سرم گیج رفت و زانوهایم تا شد و مجبور شدم دستم را به بازوی خواهرم بگیرم که نیفتم. از ته کوچه یک دسته سگ‌گران و عصبانی پارس‌کنان به سوی ما می‌آمدند و دودی که از سقف کومه‌های گلی برمی‌خاست، آسمان صاف زمستانی را لک و پیس کرده بود.

چند گامی پشت سر مادر و خواهرم رفتم و بعد ایستادم و دست به کمر زدم: «چرا او مدیم اینجا؟ کجا می‌ریم؟»

مادرم به حرف آمد: «اینجا در مانگاهه.» لحنش آرام بود و سعی می کرد به چشم هایم نگاه نکند: «تور و خدا فقط زود باش.»

هنوز قانع نشده بودم ولی دلم اندکی آرام گرفت. درد دستم از دیشب بدتر شده و لب پایینی ام هم آماس کرده و ورقلمبیده بود. باز خدا را شکر که آن قرص ها به دادم رسیده و مرا تا حدی از گیجی در آورده بودند.

چادر را دورم پیچیدم و رویم را سفت گرفتم و پشت سر آنها توی کوچه به راه افتادم. به آخرین خانه آن خیابان که رسیدیم، مادرم گوشه چادر را به دندان گرفت و کوبه را به در زد. صدایی نیامد. یک بار دیگر هم زد و بعد از مدتی در به خشکی و خستگی، دهانش را بر ما گشود.

سرسرا انباشته از زنان بود. همگی جفت جفت ایستاده بودند و بینشان از زنان خیلی پیر و فرتوت تا دختران کم سن و سال از هر سنی به چشم می خورد که همه جا را گرفته بودند. سرهای همه فروافکنده، دندان بر لبها و نگاهها همگی بر زمین بود. صدا از کسی در نمی آمد.

یک فرش کهنه و نخ نما را از سقف آویخته بودند که این سرسرا را از باقی جاهای خانه مجزا می کرد. چند دقیقه ای گذشت و سر آخر دخترکی شانزده هفده ساله پیدایش شد و ما را از همان جایی که فرش را آویخته بودند گذراند و به پستویی برد که دو گردسوز کهنه در آن می سوخت. هوایش آغشته به بوی تند و تیزی بود که فکر می کردم باید آمونیاک باشد. سر بالا کردم و همه جای آن پستو را دیدم. بالای سر همه مان پنجره ای دودزده و بزرگ بود که نور ضعیفی تو می داد و شبکه های آهنی محکم داشت. کنار یکی از دیوارها میز کاری قرار داشت که پارچه سفید پنبه ای رویش کشیده بودند، و به جز این، در گوشه ای پرت، یک تشت شستشو با خط های قهوه ای رویش افتاده بود. دیوارها لخت و عاری از هر گونه چیز دیگری بودند اما خوب که دقت کردم دیدم شکاف بزرگی سر تاپای یکی از دیوارها را خط انداخته و تا سقف کشیده شده.

باز نگاهی به خواهرم انداختم اما چشم های او همچنان از نگاهم می گریخت. آیا همین لحظه بود که فهمیدم دلیل آمدنم به این مکان چیست؟ یا اینکه چرا مرا به اینجا